

مجموعه
ادبیات
داستانی
جهان ۸

جوجو مویز

اسب رقصان



ترجمه مهناز سخاوت زاده / نیلوفر صفری

خواننده عزیز،

با اینکه من در شهر بزرگ شدم اما از همان بچگی عاشق اسب‌ها بودم. در مورد آن‌ها خیلی کنجکاو بودم تا اینکه در یکی از تولدهایم، مادرم را متقاعد کردم تا اتاق خوابم را پر از یونجه خشک کنم و به پشتیبانی او این کار انجام شد. چهارده‌ساله بودم که اولین اسبم را خریدم بدون اینکه به پدر و مادرم چیزی بگویم، آن هم از درآمدی که از شغل‌هایی مثل تمیزکاری به دست آورده بودم. من او را در حیاط کوچکی در شهر نگه می‌داشتم، در منطقه‌ای که کلی از این حیاط‌های اسطبل‌دار پنهانی و اسب‌های شهری وجود داشت؛ این جور مکان‌ها را معمولاً مردانی ترش‌رو و بداخلاق اداره می‌کردند. من در مورد این موضوع چیزی نمی‌دانستم تا این که به آمریکا رفتم و مطلبی درباره گاوچران‌های سیاهپوست فیلادلفیا خواندم.

همان‌هایی که در شهر این جور جاها را اداره می‌کردند و به بچه‌های شهری کمک می‌کردند که روی آن تمرکز کنند. من داستانی خواندم در مورد دختری که سوارکار باهوشی بود. دختر آن‌قدر شرایط ناگواری داشت که باید سوار بر اسب فرار می‌کرد؛ اما فهمیدم که او وقتی بر اسب سوار می‌شود آن‌قدر در آن غرق می‌شود که همه چیز را رها می‌کند و این به من فرصتی داد تا در مورد داستانم یعنی اسب‌سواری شهری فکر کنم.

اسب‌رقصان کتابی است که مفاهیمی مثل رهایی، امید، عشق و روابط پیچیده انسانی را به تصویر می‌کشد.

الآن من در زمینی به وسعت ۲۲ هکتار با اسب‌هایم زندگی می‌کنم، هیچ‌کدام از آن‌ها مانند بوو با استعداد نیستند، و بیشتر آن‌ها در مقابل زندگی ساده و خوبی که دارند واقعاً اسب‌های ناسپاسی هستند؛ اما من همیشه قدردان و سپاسگزارم که در این سال‌ها از سوارکاری شهری، چیزهای مانند؛ اعطاف‌پذیری، لذت بردن، عشق و مفهوم رهایی را... به دست آورده‌ام؛ امید که از خواندن کتاب لذت ببرید.

بخش ۱

«تعلیم اسب‌ها چیزی شبیه معجزه است! که همه چشم‌ها را خیره می‌کند، همه تماشاچی‌ها را؛ پیر و جوان!»
«گرنفون، در کتاب "در باب اسب‌سواری"، سال ۳۵۰ قبل از میلاد مسیح»

آگوست

قطار شماره ۶۴۷ به مقصد خیابان لیورپول آن‌قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نداشت. این شلوغی توی صبح به آن زودی خیلی مسخره بود. ناتاشا ماکولی احساس سرما نمی‌کرد با آنکه صبح سردی بود، همان‌طور که از میان جمعیت می‌گذشت، مین‌کنان از زنی که پالتویش را وسط راه گذاشته بود، پوزش‌طلبانه خواست آن را بردارد، بالاخره به صندلی خالی رسید و روی آن نشست. مرد پالتوپوشی هم که پشت سرش بود، به‌زور خودش را بین شکاف موجود میان مسافرها جا کرد و به‌محض موفقیت روزنامه‌اش را درآورد، بدون آنکه به دوروبرش توجهی کند.

این مسیر همیشگی ناتاشا به محل کارش نبود، امروز استثنائاً داشت از آن

بیشتر همکاری‌های ناتاشا در دیویسون بریسکو از دستگاه‌های الکترونیکی استفاده می‌کردند؛ چیزهایی مثل دفترچه‌های جیبی و گوشی‌های بلک‌بری که برای زندگی آن‌ها کاربرد داشت؛ اما ناتاشا با اینکه لیندا بارها به ناخوانا بودن برنامه‌هایش اعتراض کرده بود، باز هم سادگی قلم و کاغذ را ترجیح می‌داد.

ناتاشا داشت قهوه‌اش را سر می‌کشید که یک‌دفعه یادش آمد امروز چندم است! سریع چیزی به دفترچه یادداشتش اضافه کرد:

گل، برای عذرخواهی از مامان به خاطر دیر تبریک گفتن تولدش.

قطار با سرعت به سمت لندن پیش می‌رفت. جلگه‌های کمبریج شایر که با حومه صنعتی شهر ترکیب شده بود، با سرعت بالای قطار، رنگش مایل به خاکستری می‌شد. ناتاشا به دفترچه یادداشتش خیره شده بود و تلاش می‌کرد که با تمرکز، موارد دیگری هم اضافه کند. زنی روبه‌رویش نشسته بود و داشت با خیال راحت، همبرگر با پنیر اضافه صبحانه‌اش را می‌خورد. کمی آن طرف‌تر، نوجوانی با قیافه بی‌انگیزه و بی‌هدف داشت با صدای بلند، موزیک گوش می‌داد با آنکه هدفون توی گوشش بود. انگار قرار بود روز خیلی گرمی باشد؛ حرارت بخاری قطار از زیر پا و از سمت چمدان‌ها بالا می‌زد و با تراکم مسافرها، چندبرابر هم می‌شد.

ناتاشا به این امید که بتواند چند لحظه‌ای در قطار بخوابد، چشم‌هایش را بست اما با شنیدن صدای تلفنش، از جا پرید. کیفش را زیور و کرد از میان لوازم آرایش و کیف پولش، گوشی‌اش را پیدا کرد. پیام آمده بود:

«مقامات محلی در مورد پرونده واتسون نظرشون رو تغییر دادند. لازم نیست ساعت ۹ صبح در دادگاه باشی. بن.»

ناتاشا در طول چهار سال گذشته، از حقوق‌دانان ماهر دیویسون بریسکو بود؛ وکیلی که همه نوع پرونده قبول می‌کرد، اما زمانی توانایی بالای او بیش از همیشه ثابت می‌شد که پرونده‌ای به دستش می‌رسید که در تخصصش بود. تخصص ناتاشا هم وکالت بچه‌ها بود! بچه‌ها معمولاً وقتی قبل از دادگاه پاره‌ای از توضیحات پرونده‌شان را به او می‌گفتند، در دادگاه کنارش آرامش بیشتری داشتند. بخشی از

سیر می‌رفت. شب قبل در سمینار حقوقی شرکت کرده و مجبور شده بود شب را در هتلی در کمبریج بگذرانند. جیب کتش پر شده بود از کارت‌های وکلایی که شب قبل در سمینار گرفته بود. آن‌ها از حضور ناتاشا در میان خودشان تشکر کرده و به او پیشنهاد داده بودند که در قرارهای آتی و احتمالاً همکاری‌های پیش‌رو با آن‌ها همکاری کند. دلش درد می‌کرد، شراب سفید ارزان‌قیمتی که آن‌جا پی‌درپی و مجانی خورده بود، کار خودش را کرده بود. حال مزاجی‌اش چندان تعریفی نداشت، آرزو می‌کرد زمانی برای صبحانه پیدا کند تا کمی بتواند به وضعیت جسمانی‌اش سر و سامان دهد. معمولاً عادت نداشت شراب بخورد اما وقتی در چنین مراسمی مثل آن سخنرانی سرگرم بحث و گفتگو می‌شد، حساب اینکه چند بار گیلان‌سش پر و خالی شده بود از دستش درمی‌رفت.

ناتاشا لیوان داغ کاغذی قهوه‌اش را محکم در دست داشت؛ با خودش حساب‌کتاب می‌کرد بهتر است امروز برای بعضی کارها، بیشتر از نیم ساعت زمان نگذارد تا برنامه‌هایش سبک‌تر و سرش خلوت‌تر شود. به دفتر یادداشت روزانه‌اش نگاهی انداخت. طبق برنامه امروزش باید نیم ساعت به باشگاه می‌رفت و ورزش می‌کرد؛ به مادرش قول داده بود مراقب سلامتی خودش باشد، یک ساعت هم وقت ناهار بود و البته برای ناهار قرار داشت؛ اما حالا برنامه‌اش از این قرار بود:

۹- صبح: مسابقه فوتبال لوس آنجلس گالکسی^۱ و سانتوس لاگونا^۲، در زمین شماره ۷.

- طلاق پرسی، روان‌سنجی بچه‌ها.

- هزینه‌ها! هزینه‌هایی که باید برای کمک‌های حقوقی با لیندا دوباره چک بشه.

- زمینه‌سازی کردن. بیانیۀ شاهد کجاست؟ امروز باید فکس شود.

هر صفحه از دفترچه یادداشت حداقل برای دو هفته دیگر بی‌وقفه برنامه‌ریزی شده بود؛ او همیشه فهرستی تمام‌نشدنی از کارهایی داشت که باید انجام می‌داد.

۱ یکی از تیم‌های باشگاهی کالیفرنیا
۲ یکی از تیم‌های باشگاهی مکزیک